

## به نام خداوند بخشنده مهربان

### هری پاتر و فرستاده ی مردگان

#### فصل سوم : اولین دیدار .

- من خودم شنیدم ، مینورا ! مطمئنم که اشتباه نکردم ! اون صدای آلبوس بود !
- هاگرید ! چند بار باید بهت بگم ! آلبوس مرده ! تو خودت جسدش رو توی اون مقبره گذاشتی . در ضمن ، تو تابلوی اون رو دیدی . اون که دیگه دروغ نیست !
- اما من مطمئنم ! اگه باور نمی کنید ، اون مرده رو پیدا کنید !  
اون با آلبوس حرف زد !
- دیشب مینورا مک گوناگل ، مدیر جدید هاگوارتز ، از طرف یکی از استاد هایش ، پیغامی دریافت کرده بود . هاگرید ، معلم درس موجودات جادویی هاگوارتز ، برای او پیغامی فرستاده بود و از او خواسته بود که هر چه سریع تر به هاگوارتز برود . او نیز که ترسیده بود اتفاقی برای هاگوارتز افتاده باشد ، با ریموس لوپین و مدآی مودی تماس گرفته بود و به آن ها گفته بود ، هر چه سریع تر

به هاگوارتز بروند. خود نیز، صبح زود، ساعت ۶ صبح به هاگوارتز رسیده بود.

زمانی که به هاگوارتز رسید، با چیز عجیبی رو برو شد. خاک اطراف مقبره ی آلبوس دامبلدور، در دایره ای به شعاع ۲ متر، از زمین کنده شده بود و هیچ نشانی از آن نبود، جز چاله ای که مقبره در مرکز آن بود. زمانی که مسئله را از هاگرید، شکاربان هاگوارتز پرسیده بود، با چیز عجیب تری رو برو شده بود. شکاربان، ادعای می کرد که دیشب، در طی اتفاقات عجیبی، شخصی، درست در بالای مقبره، پای به زمین گذاشته بود و متولد شده بود. سپس آن شخص مرموز، شروع به صحبت کردن با آلبوس دامبلدور کرده بود! آلبوس دامبلدوری که روزها قبل، از جهان رفته بود.

در ابتدا، مینورا، فکر می کرد هاگرید، به خاطر غم بزرگی که تحمل کرده بود، دیوانه شده! اما زمانی که لوپین و مدآی از راه رسیده بودند و به بررسی مکان پرداخته بودند، معلوم شد که در آن مکان، جادویی فوق العاده قدرتمند صورت گرفته بود. به طوری که شناساگرهای جادویی که مودی با خود آورده بود، از فاصله ی ۲۰ متری، جریان بسیار قدرتمند جادو را شناسایی می کردند.

این طور که مودی می گفت، اجرای این جادو، نیاز به ۵ نفر از قدرتمند ترین جادوگران، در حد آلبوس دامبلدور، داشت. البته، اگر می دانستند که چگونه این جادو را انجام بدهند! لوپین

نیز ، بخاطر اینکه ۳ روز دیگر ، به گرگ درونش تبدیل می شد ، و از قدرت بویایی قوی برخوردار شده بود ، پس از بررسی آن مکان ، اعلام کرده بود که بوی انسانی دیگر به مشامش خورده ، انسانی که تاکنون ، بوی آن را حس نکرده بوده .

تمام این خبر ها حاکی از وجود شخصی در آن مکان داشته ، اما سخنانی که هاگرید می گفت ، کاملاً غیر طبیعی و غیر ممکن می نمود !

در حال حاضر ، ساعت ۹ صبح بود و آن ها به همراه هاگرید ، در راه رفتن به سوی اتاق دامبلدور بودند . هاگرید ، از زمانی که مک گوناگل پایش را درون هاگوارتز گذاشته بود ، هر ۵ دقیقه یک بار ، آن داستان را برای او تکرار کرده بود ، و از زمانی که لوپین و مودی به آنجا آمده بودند ، برای هر کدام از آن ها ، بارها و بارها ، این موضوع را گفته بود .

مک گوناگل ، رو بروی ناودان محافظ ایستاده بود . رو به ناودان گفت :

- شربت عسلی !

ناودان ، تکانی خورد و به کناری رفت و پلکانی را که به اتاق مدیر منتهی می شد ، نمایان کرد .

مینورا ، به همراه سایرین ، پای بر روی پلکان گذاشتند و به سمت اتاق مدیر به راه افتادند . زمانی که به پشت در اتاق رسیدند ، مینورا ،

دسنگیره ی در را چرخاند و به داخل رفت . سپس به دیگران اشاره کرد که به داخل بروند .

- آه مینورا! چی باعث شده که توی این ساعات صبح به اینجا بیایی!

تمام نگاه ها به سمت منشا صدا جلب شد . صدا ، از تابلوی آلبوس دامبلدور ، به گوش رسیده بود . آلبوس با همان وقار همیشگیش ، بر روی صندلی که در قابش وجود داشت ، نشسته بود ، و با ذوقی خاص به آن ها نگاه می کرد .

مینورا ، اولین کسی بود که توانست بر غم خود غلبه کند و شروع به حرف زدن کند . اما هنوز ، آثار غم ، در صدایش پیدا بود .

- اتفاقات عجیبی افتاده آلبوس! ما او مدیم که درباره ی او نا از تو سوالاتی بکنیم .

چشمان آلبوس برقی زد . برای لحظه ای مینورا ، در جای خود خشکش زد . او این برق را می شناخت . زمانی که آلبوس ، رازی داشت و از او درباره ی آن راز سوال می کردی ، برق نگاهش به وضوح دیده می شد . اما این بار ، این برق ، به روشنایی یک خورشید بود . برای همین بود که توانایی حرکت را از مینورا گرفته بود . به نظر می آمد تنها مینورا بود که آن برق را دیده بود . چون هاگرید و لوپین ، به همراه مودی ، خود را به تابلوی آلبوس رسانده بودند و در حال حاضر ، در حال سلام کردن به او بودند .

چند لحظه ای به طول انجامید تا مینورا بتواند از جایش تکان بخورد و به نظر می آمد که آلبوس متوجه آن شده بود برای همین گفت :

- چیزی شده مینورا؟

- نه ... نه ، چیزی نشده !

مینورا این ها را گفت و به سرعت به پیش دیگران رفت و شروع به صحبت کرد :

- خوب ، راستش اتفاقاتی افتاده و ما برای مشورت با تو به اینجا

اومدیم . دیشب ، هاگرید حدود ساعت ۱۱ الی ۱۲ ، چیزی

دیده که ... خوب بهتره خودش برات بگه ...

مینورا این ها را گفت و به هاگرید اشاره کرد .

---

زمانی که حرف های هاگرید تمام شد ، لبخندی بر روی لب آلبوس نشست و گفت :

- و ... این مسائل چه ربطی به من داره ؟

حُضار ، که به نظر می آمد از این حرف آلبوس تعجب

کردند ، نگاهی متحیر به یکدیگر انداختند . مینورا با همون نگاه ،

شروع به صحبت کرد :

- خوب ... در واقع ... همه ی این مسائل یه جورایی به تو بر می  
گرده! هاگرید ، ادعا می کنه که شنیده اون مرد داشته با تو  
صحبت می کرده! از طرفی ، ما فکر کردیم شاید تو بتونی به  
ما بگی که چه اتفاقی برای مقبرت افتاده!

او ، این هارا گفت و به همراه دیگران ، به آلبوس خیره شد .

آلبوس ، حالتی متفکرانه به خود گرفت و گفت :

- در مورد قسمت اول سوالت ، باید بگم ، اگه اون مرد با من  
صحبت کرده باشه ، من چیزی متوجه نشدم . چون من فقط یه  
تابلو هستم و تنها سخنان و جملاتی رو می شنوم و می تونم  
پاسخ بدم که در حوضه ی پابلوم گفته بشه! و در مورد قسمت  
دوم ، باید بگم که ، متعصفانه یا خوشبختانه ، مینورا ، من مردم  
و نمی تونم بفهمم که چه بلایی سر مقبرم اومده .

آلبوس این هارا گفت و با لبخندی به آنها خیره شد . هاگرید بار  
دیگر شروع به صحبت کرد :

- اما پرفسور ... من خودم شنیدم که اون مرد داشت با شما حرف  
می زد!

آلبوس ، با لبخند مرموزی ، رو به هاگرید کرد و گفت :

- هاگرید عزیز ، احیانا در زمانی که این اتفاق افتاد ، توی  
نوشیدن افراط نکرده بودی ؟

هاگرید ، از این حرف آلبوس ، بسیار ناراحت شد و گفت :

- فکرمی کنید اینارو توی رویا دیدم؟ اون حوادث اتفاق افتاده بود. من مطمئنم!

آلبوس با نگاهی معصومانه به هاگرید گفت:

- آه هاگرید عزیز! من واقعا عذر می خوام اگه ناراحت کردم. من نمی گم که اون اتفاق ها هرگز نیفتاده، اما ممکنه ترتیب یا نوع حوادث به گونه ای نباشه که تو به خاطر می یاری. این اتفاق برای من هم افتاده بود. من هم در جوانی، گاهی اوقات در نوشیدن افراط می کردم. حتی یاد می یادی بار توی خیالات خودم فکر می کردم که توی فرانسه هستم. اما همین که از اون حالت خارج شدم، فهمیدم که توی کافه ی سه دسته جارو هستم و در خوابی طولانی فرو رفته بودم. ممکنه برای تو هم یه همچین اتفاقی افتاده باشه.

بعد از این حرف، هاگرید در افکار خود غرق شد. شاید آلبوس راست می گفت. شاید او در نوشیدن زیادی افراط کرده بود. او حتی یادش نمی آمد قبل از آن حادثه، چه اتفاقی برایش افتاده بود. برای همین، بعد از مدتی تامل، گفت:

- خوب... شاید حق با شما باشه.

و بعد از آن دیگه چیزی نگفت. در همین لحظه بود که مودی شروع به صحبت کرد:

- حتی اگه هاگرید هم یادش نباشه که چی دیده ، نمی تونیم بگیم اونجا چیزی نبوده . دستگاه های ردیاب جادویی من ، رد جادویی قدرتمند رو از فاصله ی ۲۰ متری اونجا گرفتن . این یعنی یه نفر یا چند نفر حتما اونجا بودن .

لوپین نیز برای تایید حرف های مودی گفت :

- آلستر راست می گه . منم بوی یه ناشناس رو به خوبی حس کردم .

آلبوس دوباره ، حالت متفکرانه ای به خود گرفت و گفت :

- خوب ... این چیزیه که شما باید بفهمید چی بوده . متاسفانه ، من دیگه کمک چندانی نمی تونم به شما بکنم . چون من به طور قطع توانایی خارج شدن از این قاب و کمک به شمارو ندارم .

بعد از این اظهار نظر از طرف آلبوس ، برای مدتی ، سکوت فضای دفتر را در بر گرفت . بعد از ۲ یا ۳ دقیقه ، مودی ، دوباره شروع به سخن گفتن کرد :

- خوب بهتره مادیگه بریم .

و با سر به خود و لوپین اشاره کرد . لوپین نیز به تبعیت از او گفت :

- آره . الستور راست می گه . بهتره منم برم توی غارم . دیگه چیزی تا ماه کامل نمونده .

و مودی در ادامه گفت :

- منم بهتره برم وزارت خونه . توی این چند روز حسابی کارا ریخته به هم . این طور که بوش می یاد ، کار وزارت خونه تا یه هفته ی دیگه تمومه .

آلبوس با لبخند موزیانه ای گفت :

- امیدواره اینطور نشه الستر عزیز! همیشه کسانی برای کمک کردن وجود دارن . پس میشه حدث زد که کمک در راهه ! مودی با لبخندی بر لب گفت :

- امیدوارم همین طور باشه . در هر صورت ، فعلا خدا حافظ . لوپین نیز خداحافظی کرد و به همراه مودی ، از اتاق خارج شدند . هاگرید نیز پس از مدتی ، در حالی که سعی می کرد به آلبوس و مینورا نگاه نکند ، گفت :

- خوب . بهتره منم برم به کارام برسم . باید اطراف مقبره رو درست کنم .

سرش را پایین انداخت و به سمت در به راه افتاد . زمانی که به در رسید ، آلبوس گفت :

- هاگرید! بهتره خودت رو ناراحت نکنی! اشتباه برای هر کسی رخ می ده . حتی برای بزرگترها و باهوش ترها . تو کار اشتباهی نکردی . بلکه به یه پیر مرد تنها کمک کردی بعد از روز ها تنهایی ، دوباره دوستان خودش رو ببینه . این به غیر از لطف ، چیز دیگه ای نیست .

هاگرید رویش را به سمت تابلو برگرداند و با بغضی که در گلو داشت گفت :

- ممنونم آلبوس ..... راستی ، مینورا تو نمی یای بریم ؟  
- نه هاگرید . تو برو ، من با آلبوس یه کاری دارم .  
مینورا این ر گفت و برای هاگرید دستی تکان داد . هاگرید نیز در حالی که داشت خارج می شد گفت :  
- باشه .... پس فعلا خداحافظ .

و از در خارج شد . مینورا ، لحظه ای تامل کرد تا مطمئن شود که هاگرید رفته است . سپس روی خود را به سمت تابلوی سخن گو برگرداند و گفت :

- خوب آلبوس ، نمی خوای به من بگی اینجا چه اتفاقی افتاده ؟  
آلبوس ، با چهره ای معصومانه گفت :

- از چی داری حرف می زنی مینورای عزیز ؟  
مینورا که متوجه ی حالت او شده بود ، هوا را به آرامی از دهان خود خارج کرد و به سمت تابلو پیش رفت . زمانی که به اندازه ی کافی به تابلو نزدیک شد ، حالتی عصبانی به خود گرفت و گفت :

- من رو نمی تونی گول بزنی آلبوس دامبلدور . من اون نگاه تو رو می شناسم . هیچ وقت به این اندازه یقین نداشتم که داری چیزی رو از ما پنهان می کنی ؟ نکنه اینم از اون نقشه هایی است که هیچ کس نباید ازشون سردر بیاره !

آلبوس با دقت به مینورا نگاه می کرد. زمانی که حرف های او تمام شد، لبخندی بر روی لب آلبوس نشست و گفت:

- آه مینورا.... تو همیشه باهوش و زیرک بودی. می تونم بگم توی تمام شاگردانی که تا به حال داشتم، بعد از تام ریدل و هری پاتر، تو زیرک ترینی! اما، در مورد جواب سوالت، باید بگم درست حدس زدی، اینم یکی از اون نقشه هاست!

او این هارا گفت و با لبخند بزرگی که بر لب داشت به مینورا چشم دوخت. مک گوناگل که اصلا انتظار این جواب را نداشت، گفت:

- اما.... اما آخه....

آلبوس در میان سخنان او گفت:

- زمان، همه چیز رو مشخص می کنه مینورا، زمان. پس بهتره ما تنها منتظر باشیم و ببینیم در بازی سرنوشت، چه پستی رو به ما می دن. حالا هم اگه به این پیر مرد خسته اجازه بدی، می خوام تا لحظه شروع بازی یک چرت مختصر بزنم!

آلبوس، این را گفت و چشمکی به مینورا زد. سپس، خود را به خواب زد. مک گوناگل، از این رفتار او خیلی تعجب کرد. از طرفی می دانست پای راز بزرگی در میان است و از طرف

دیگر ، می دانست که دیگر نمی تواند از آلبوس حرفی بیرون بکشد  
برای همین ، با ناراحتی گفت :

- خیلی خوب . فکر کنم کار دیگه ای جز صبر کردن از دستم  
بر نمی یاد . فقط امیدوارم ، در آینده بخاطر این صبرم پشیمون  
نشم .

این ها را گفت و به سمت در اتاق به راه افتاد . زمانی که به در  
رسید ، صدای البوس گفت :

- مطمئن باش پشیمان نمی شوی مینورا .  
برای آخرین بار ، روی خود را به سمت تابلو برگرداند . آه بوس  
دامبلدور ، با وقاری خاص ، خود را به خواب زده بود . برای همین ،  
در را گشود و از اتاق خارج شد .

---

کیلومتر ها آن طرف تر ، در نزدیکی مرکز لندن ، در یکی از  
کوچه های سرد و تاریک شهر ، ناگهان ، جوانی رعنا ظاهر شد .  
ابتدا ، نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی او را ندیده  
است . سپس به سمت خروجی کوچه به راه افتاد . زمانی که به  
ابتدای کوچه رسید ، شروع کرد به مرور خاطره ای :

- خوب ... حالا باید به چپ برم یا راست ؟ امم ..... بذار بینم ؟

به سرعت به اطراف خود نگاهی انداخت . در فاصله ی ۲ یا ۳  
کوچه در سمت چپش ، کیوسک تلفنی را دید که قدیمی به نظر می  
آمد . برای همین مردم از آن استفاده نمی کردند . البته ، اگر کسی از  
آن منطقه عبور می کرد !

- آهان ! پیداش کردم !

این را گفت و به سمت کیوسک به راه افتاد . در بین راه ، به  
سمت چپ و راست خود نگاهی انداخت تا مطمئن شود ، کسی به او  
توجه نمی کند . زمانی که به کیوسک رسید ، برچسبی را برروی آن  
دید :

- خراب است !

برای لحظه ای جاخود . اما بعد متوجه شد که برچسب برای دور  
کردن ماگل ها از کیوسک است . در کیوسک را باز کرد و به داخل  
رفت . درون کیوسک ، یک تلفن قدیمی با یک شماره گیر قرار  
داشت . با خود گفت :

- حالا چیکار باید بکنم ؟

دوباره به مرور خاطره ای پرداخت که در ذهن مرد دیده بود . اما  
در آن چیزی در این مورد پیدا نکرد . از سر درماندگی با خود گفت :

- آه ... چقدر من احمقم .... متاسفم آلبوس ، اما مجبورم از  
نیروم استفاده کنم .

سپس ، دست راست خود را بر روی شماره گیر گذاشت . برای لحظه ای هیچ اتفاقی نیفتاد اما بعد از چند لحظه ، شماره گیر ، خود به خود شروع به گرفتن شماره ای کرد . مرد جوان نیز ، با او شروع به زمزمه کرد :

- شش .... دو .... چهار .... چهار .... دو .... ! همین ! خوب ، حالا

برای دفعه ی بعد می دونم چکار باید بکنم !

در همین لحظه ، صدای زنی به گوش رسید :

- به وزارت سحر و جادو خوش آمدید . لطفا اسم و شغلتان را مشخص کنید .

مرد جوان ، لحظه ای جا خورد . بعد با کمی تأمل گفت :

- فرانک تیلور ، برای ملاقات با یکی از آشنایان آمده ام .

خود نیز از اسم و کاری که گفته بود ، خنده اش گرفته بود . برای

همین پوزخندی زد . لحظه ای بعد صدای زن دوباره تکرار شد :

- متشکرم . ملاقات کننده ، لطفا این نشان را بگیرید و جلوی

ردایتان بچسبانید .

بعد از این حرف ، درست از جایی که تلفن ، سکه ها را پس می

دهد ، نشانی خارج شد . مرد نشان را گرفت و روی آن را خواند .

- فرانک تیلور ، ملاقات یک دوست .

مرد جوان ، نشان را برداشت و در جیب خود گذاشت . صدای

زن برای بار سوم به گوش رسید :

- ملاقات کننده ی وزارت ، از تو تقاضا می شود به یک بازرسی رضایت بدهی و چوبدستی ات را برای ثبت به میز امنیتی تحویل دهی . میز در انتهای دیگر آتریوم است .  
زمانی که صحبت زن تمام شد ، جوان با خود به یک چیز فکر کرد :

- حتما این کارو می کنم !  
و بار دیگر ، لبخندی بر روی لبش نشست . کیوسک به یکباره لرزید و به درون زمین فرو رفت . زمانی که کیوسک از حرکت ایستاد ، جوان ، از آن خارج شد . در آن سوی سالنی که در آن قرار داشت ، مردی بر روی صندلی نشسته بود . به سمت مرد حرکت کرد . زمانی که به جلوی مرد رسید ، مرد بدون اینکه حتی به او نگاهی بی اندازد ، به او گفت :

- لطفا چوبدستیتون !  
و سرش را بلند کرد که شخص مقابلش را ببیند . اما هنوز سرش کامل بالا نیامده بود که جوان ، با تمام سرعت ، چوب خود را کشید و جادوی فرمان را روی مرد بی چاره انجام داد . برای لحظه ای هیچ اتفاقی نیفتاد تا اینکه مرد گفت :

- شما می تونید رد شید !  
جوان در جواب او گفت :  
- متشکرم !

چوبش را درون جیش گذاشت و از کنار مرد گذشت . هنوز  
چند قدمی از او دور نشده بود که ایستاد و برگشت و از مرد پرسید :

- بیخسید ! از کجا می تونم به بخش اسرار برم ؟

مرد که هنوز تحت طلسم فرمان بود ، گفت :

- سوار آسانسور بشید و به پایین ترین طبقه برید . اونجا می تونید  
از مسؤل اونجا سوال کنید .

و بدون حرفی دیگر ، به دیوار روبرویش خیره شد . جوان در

جواب او گفت :

- متشکرم !

و از آنجا دور شد . زمانی که به آسانسور رسید ، سوار آن شد و  
درست قبل از بسته شدن در های آسانسور ، چوب خود را دوباره  
کشید و از آن طرف آتریوم ، ضد طلسم را برای مرد بی چاره اجرا  
کرد .

مرد از جای خود پرید . با تمام سرعتی که داشت ، چوب خود را  
کشید و به اطرافش نگاه کرد . زمانی که به آسانسور نگاه کرد ، با در  
های بسته ی آن مواجه شد . بعد از مدتی درنگ ، با خود گفت :

- شاید خیالاتی شدی ؟

و دوباره بر پشت میزش نشست .

- بخش اسرار .

جوان از آسانسور پیاده شد . در مقابلش دری سیاه رنگ قرار داشت . چند متر قبل از در ، اتاقی بود . به نظر می آمد که آن اتاق را به تازگی در این ساخته بودند . بر روی دیوار کناری در نوشته شده بود :

- نظارت .

مرد به سمت در سیاه به راه افتاد هنوز چند متری از در اول رد نشده بود که با چیزی برخورد کرد :

- این دیگه چیه ؟

دست هایش را به مانند نابینایی به سمت مانع حرکت داد . درست در مقابلش ، یک مانع جادویی قرار داشت . باخود گفت :

- حتما باید از مسئول اینجا اجازه بگیرم !

این را گفت و آماده شد که مانع را از بین ببرد . اما درست زمانی که قصد انجام این کار را کرد ، صدای ۶ الی ۷ نفر را شنید که با عجله به آن سمت می آمدند .

تا آن ها ، او را دیدند ، چوب های خود را به سمت او گرفتند . یکی از آن ها که به نظر پیرتر می آمد ، گفت :

- اینجا چکار می کنید ؟ برای چی به اینجا اومدین ؟

مردی که این حرف را زده بود ، یک پای مصنوعی ، به همراه یک چشم جادویی داشت . چشم جادویی اش مدام در حلقه ، به این طرف و آن طرف می چرخید و به پشت سرش و پشت دیوار ها نگاه می کرد . هر ۷ نفر ، بسیار با احتیاط به سمت جوان پیش می رفتند .  
مرد دوباره تکرار کرد :

- گفتم اینجا چکار می کنی ؟ مگه گوشات نمی شنوه ؟  
جوان غافل گیر شده بود . نمی دانست چه بکند . در یک لحظه تصمیم خود را گرفت . او باید به ماموریت خود عمل می کرد . ۷ نفر به تنهایی نمی توانستند جلوی او را بگیرند .

با سرعتی غیر قابل وصف ، چوب خود را کشید . جادوی بی هوشی را در ذهنش تکرار کرد . در لحظه ای بعد ، یکی از آن افرادی که او را دیده بودند ، بی هوش روی زمین افتاد . این به مانند اعلام جنگ بود . همان کسی که از همه باتجربه تر به نظر می آمد ، رو به سایرین غرید :

- بگیرینش ! نذارین فرار کنه !

لحظه ای بعد ، ۶ نور مختلف ، از آبی گرفته تا نارنجی ، به سمت جوان شلیک شد . جوان به چنان سرعتی آن ها را دفع کرد ، گویی هرگز از چوب دست خارج نشده بودند . در عرض ۵ ثانیه ، تنها جوان مانده بود و آن مرد باتجربه . مودی ، که زمانی یکی از بهترین آرور های وزارت بود ، به سختی داشت از خود دفاع می کرد .

جوانی که در مقابش بود ، در سرعت و قدرت ، در بین تمام کسانی که تا به حال دیده بود ، حرف اول را می زد . برای لحظه ای ، جوان ناپدید شد . مودی فکر کرد که او فرار کرده . اما درست زمانی متوجه ی اشتباهش شد که دیر شده بود . با سرعت به پشت سر خود نگاه کرد ، و تنها توانست یک چیز بگوید :

- لعنتی !

و بعد از آن ، او نیز به مانند همراهانش ، بیهوش بر روی زمین افتاده بود . جوان ، نگاهی به اطراف کرد . زمانی که مطمئن شد کس دیگری در آن اطراف نیست ، چوب خود را به سمت بیهوشان گرفت و جادوی اسلح حافظه را اجرا کرد . سپس به سمت مانع رفت . با حرکت مختصری به چوبش ، آن را برداشت و به سمت در سیاه به راه افتاد . در را گشود و به داخل رفت . درون اتاق دواری بود . تا در پشت سرش بسته شد ، اتاق شروع به چرخیدن کرد . زمانی که اتاق از حرکت ایستاد ، جوان ، چوب خود را درآورد و آن را مقابل سینه ی خود گرفت . وردی را در مغزش مرور کرد . نوری از انتهای چوبش خارج شد و سمت وست اتاق رفت . زمانی که درست به مرکز اتاق رسید ، به چند تکه تبدیل شد و به سمت تمام در های موجود در اتاق رفت . در لحظه ای بعد ، تمام در ها به خاطر آن طلسم ، باز شده بودند ، و تنها یک در ، بسته مانده بود . جوان به سمت آن به راه افتاد . در بین راه با خود زمزمه کرد :

- بازم یه ماموریت دیگه .

زمانی که به در رسید ، دست چپ خود را بالا آورد و درست در مرکز در قرار داد و شروع کرد به صحبت :

- من ، مارکوس اندرو نورمن ، نگهبان آسمان ها ، قسم می خورم برای انجام ماموریتم تا پای جان مبارزه کنم و با هر چیزی که بر سر راهم قرار می گیرد ، برخورد کنم .

در لحظه ای پس از این سخنان ، در ، در نوری شدید گم شد . صدایی ماورائی به گوش رسید که گفت :

- هویت تایید شد . اجازه ی ورود داده می شود .

سپس در دوباره به شکل اولش برگشت . مارکوس ، دستگیره ی در را گرفت و آن را چرخاند . در ، صدایی داد که نشان از آن بود که سالهاست باز نشده است . جوان ، پای به درون اتاق گذاشت . درون اتاق ، که به سبک قدیم تزئین شده بود ، یک میز در فاصله ی ۲۰ متری از در ، یک پنجره که کاملاً مشخص بود جادویی است و یک شومینه که آتش در آن روشن بود . مارکوس ، بدون آنکه به اتاق توجه کند ، به سمت میز به راه افتاد . بر روی میز ، پرونده ای قرار داشت . پرونده ای که جلدش طلایی رنگ بود و نور عجیبی از آن خارج می شد . درست زمانی که مارکوس به میز رسید ، صدایی گفت :

- آه ! یه نورمن دیگه !

مارکوس با چنان سرعتی برگشت که حتی ذرات هوا هم از جای خود تکان نخوردند. درست به مانند این بود که حتی ذرات هوا هم از آن سرعت شگفت زده شدند و توان حرکت را ندارند. جوان بسیار شکه شده بود. هرگز انتظار حضور شخص دیگری را در آن اتاق نداشت. زمانی که کاملاً برگشت و چوب خود را به سمت شخص سخنگو گرفت، متوجه شد که صدا، از طرف پیرمردی است. پیرمردی با موهای سفید که تا زمین رسیده بودند و ریش هایی که تا زانوهایش رسیده بودند. برای لحظه ای فکر کرد که مرد، هزارها سال عمر دارد. پیرمرد به سمت مارکوس به راه افتاد. در حالی که راه می رفت، شروع به تشویق مارکوس کرد و گفت:

- **واو!** عالی بود! سرعت عملت حتی از پدرت هم بیشتره!

می تونم بگم توی خاندانت بی نظیره!

مارکوس نمی دونست چی باید بگه. برای همین، اولین سوالی که به ذهنش رسید، پرسید:

- تو کی هستی؟

برای لحظه ای پیرمرد جا خورد. برای همین گفت:

- تو من رو نمی شناسی؟

مارکوس شروع به فکر کردن کرد. حتی در جایی که زندگی

می کرد، کسی به این پیری ندیده بود. برای همین گفت:

- نه ! تا اونجایی که می دونم ، تا به حال کسی رو با قیافه ی شما  
ندیدم !

پیرمرد با تعجب فراوان گفت :

- یعنی هیچ کسی از من برای تو نگفته ؟ بعد تو رو به این  
ماموریت فرستادن ! بدون اینکه بهت بگن چه کار باید بکنی !

مارکوس با ناراحتی گفت :

- نه ! تنها به من گفتن که به این اتاق پیام . بعد خودم همه چیز  
رو می فهمم .

پیرمرد دست چپش را به پیشانی اش کوبید و گفت :

- آه خدای من ! چرا اون ها هیچ کاری رو درست انجام  
نمی دن؟

سپس روبه مارکوس کرد و گفت :

- برام بگو اونا تا کجای داستان رو برات گفتن .

مارکوس با ناراحتی شروع به گفتن کرد :

- چند وقت پیش ، روزی که آلبوس دامبلدور وارد اون جهان

شد ، غوغایی برپا شد . می دونید ، آلبوس آخرین بازمانده از

دامبلدور ها بود . البته ، برادرش ابرفورس هم بود ، اما اون طی

یک حادثه ، توانایی ایجاد نسلش رو از دست داد . همه

می خواستن بدونن چرا آلبوس دامبلدور مرده . حتی خود

مرلین هم اومده بود ! وقتی آلبوس پاش رو روی اون دنیا

گذاشت ، سربازان آسمان ، اون رو نزد الیزابت بردن .  
نمی دونم اون به الیزابت چی گفت که الیزابت من رو برای  
این ماموریت انتخاب کرد . وقتی از اونا در مورد این ماموریت  
پرسیدم ، اونا گفتن که بعدن خودم همه چیز رو می فهمم . منم  
کار دیگه ای از دستم بر نمی اومد . باید دستور رو اجرا  
می کردم . برای همون اومدم اینجا .

مارکوس ، این ها را گفت و به پیرمرد نگاه کرد . پیرمرد ، داشت با  
بهت به او نگاه می کرد . بعد از چند دقیقه ، چهره ی پیرمرد چنان  
ناگهانی تغییر کرد ، که مارکوس چند قدم از او دور شد . پیرمرد  
چنان عصبانی بود که هوا نیز سعی می کرد از او دوری کند . چنان  
تند ، نفس نفس می زد که گویی صد ها کیلومتر دویده است . بعد  
از با عصبانیت ، شروع به زمزمه کرد :

- بی فکر! برای یه همچین ماموریتی ، یه بی اطلاع رو  
فرستادن ...

مارکوس که این ها رو شنیده بود ، با ناراحتی گفت :

- من اونقدر ها بی اطلاع نیستم !

پیرمرد ، چند لحظه دیگه به همان صورت ماند و پس از آن با  
آرامش ، رو به مارکوس گفت :

- بیا ... بیا بشین اینجا تا برات بگم باید چه کار کنی .

مارکوس که کاری جز اطاعت از او نمی توانست بکند ، به سوی او به راه افتاد . پیرمرد به طرف صندلی پشت میز رفت و بر روی آن نشست . سپس با تکان مختصری که به انگشتش داد ، در آن سوی میز ، برای مارکوس صندلی ای ظاهر کرد . مارکوس به سمت صندلی رفت و بر روی آن نشست . پیرمرد لحظه ای درنگ کرد و پس از آن گفت :

- خوب . بگو بینم تا به حال چند با به ماموریت رفتی ؟

مارکوس ، در حالی که به نظر می یاد داره حساب می کنه گفت :

- ۲ بار توی منظومه ی آرتاس ، ۲ بار توی ماری کوری و... با

این دفعه ، ۲ بار هم توی زمین .

پیرمرد که به نظر امیدوارتر می آمد گفت :

- پس می دونی قوانین و قاعده ی کلی چیه ؟

مارکوس گفت :

- بله ، می دونم .

پیرمرد ، اینبار با لبخندی گفت :

- خوب ، پس بهتره به قوانین پردازیم . بگو بینم درجت بین

سرباز ها چیه ؟

مارکوس اینبار با غرور گفت :

- نگهبان آسمان !

پیرمرد ، برای لحظه ای متعجب شد . سپس با لبخندی آشکار  
گفت :

- خوبه ... خوبه ... می بینم که توی نورمن ها از همه بهتری !

نه ... مثل اینکه می تونم یه امیدی بهت داشته باشم !

مارکوس برای لحظه ای ، لبخندی زد . سپس پیرمرد گفت :

- لطفا پرونده رو باز کن !

مارکوس اطاعت کرد . پرونده را از روی میز برداشت ، جلوی  
خود قرار داد و سپس ، آن را باز کرد . در اولین برگ از  
پرونده ، عکسی از پسری با موهای مشکی بود . عینکی گرد بر چشم  
داشت و پریشانی موهایش به وضوح دیده می شد . مارکوس برای  
لحظه ای خشکش زد . این عکس بسیار برایش آشنا بود . برای همین  
گفت :

- این .... این .... گودریک گریفیندوره !

پیرمرد ، لبخندی زد و گفت :

- نه ! می دونم که خیلی شبیه اونه ، اما این ، هری پاتره !

مارکوس با تعجب پرسید :

- پاتر ! منظورتون خاندان پاتره ؟

پیرمرد ، با لبخند گفت :

- آره ! همونه . می دونی .... گودریک ۳ تا فرزند داشت . ۱ پسر

و ۲ دختر . **ماریان** ، دختر دوم گودریک ، با **توماس پاتر**

ازدواج کرد. این خانواده نسل به نسل جادوگر بودن و هر دفعه قدرت جادویی فرزندانشون بیشتر می شد. تا اینکه جیمز پاتر، یعنی پدر همین هری پاتر، با تنها باقی مانده ی جادوگر نسل ایوانز ها، یعنی لیلی ایوانز، ازدواج کرد.

اینبار مارکوس از جای خود پرید و گفت:

- آه خدای من! یه ایوانز! اونم جادوگر؟ اما... اما مگه **ادوارد**

می تونست بچه دار بشه؟

پیرمرد، اینبار با اشتیاقی وصف ناشدنی گفت:

- بله! لیلی ایوانز، پس از سال ها اولین ایوانز جادوگر بود.

و فرزند او، تلفیقی از سه نسل از بزرگترین جادوگران هست.

پاترها، ایوانزها و گریفیندورها!

- پس با این حساب، اون باید خیلی قدرتمند باشه!

- بله. اما هر جادوگر بزرگی، نیاز به تعلیم و آموزش داره.

برای همین هم تو رو فرستادن تا به اون آموزش بدی.

مارکوس به یکباره گفت:

- اما... اما این خارج قوانینه. شما که می دونید، ما نمی تونیم

توی جنگ های زندگان شرکت کنیم!

- ما از تو نمی خوام که توی جنگ ها شرکت کنی! ما از تو

می خوایم به پاتر و گروهش آموزش بدی! این خارج

مقررات نیست! به این می گن بازی با قوانین!

پیرمرد ، این را گفت و با چهره ای خندان ، به مارکوس خیره شد .  
مارکوس برای مدتی ، شروع به فکر کردن کرد . پیرمرد راست  
می گفت ، این بازی با قوانین بود ، نه نقض قوانین ! برای همین  
پرسید :

- برای چی من رو انتخاب کردین ؟ می تونستید از خود آلبوس  
یا اشخاص بهتری استفاده کنید ؟

پیرمرد ، با چهره ای خندان گفت :

- آفرین ! به این می گن یه سوال خوب ! خوب .... اولاً تو زیر  
دست گودریک آموزش دیدی پس به حالات و عواطف اون  
بیشتر آگاهی ! از طرفی نورمن ها ، همیشه در پی انجام  
کارهای خلاف قوانین بودند ، برای همین یه نورمن ، راحت تر  
می تونه این کار رو انجام بده ، تا .... مثلاً این کار رو یه  
ریونکلاوی انجام بده !

مارکوس ، از این اظهار نظر پیرمرد ، بسیار تعجب کرد . او از کجا  
این همه اطلاعات داشت ؟ می خواست این سوال را بپرسد که چیزی  
به ذهنش خطور کرد ؛ هیچ گاه نباید در مورد منابع اطلاعات ، از  
دارنده ی آنها سوال کرد . این چیزی بود که در طی  
آموزش هایش ، آموخته بود . پس رو به پیرمرد کرد و پرسید :

- حالا من چی باید به اون یاد بدم ؟

پیرمرد در جواب او گفت :

- هر چیزی که از جادو می دونی! حتی راز جادوی عشق رو هم  
باید به اون یاد بدی!

اینبار، مارکوس شروع به مخالفت آشکار از او کرد:

- جادوی عشق! اما راز این جادو رو هیچ کس نباید بدونه جز  
نگهبان های آسمان! اون اینقدر توانایی نداره!

- چرا! اون این توانایی رو داره. اون در حال حاضر دارای  
۱۴۷۷ کریستال عشقه!

- چی! .... هزارو .... هزارو ... چار ... چارصدو هفتادوهفت! اوه  
خدای من .... اوه خدای من! این یعنی ....

- درست حدس زدی فرزندم. اون به راحتی می تونه تمام  
جادوهای عشق رو انجام بده!

در اینجا بود که سوالی فوق العاده بزرگ، به ذهن مارکوس خطور  
کرد:

- بینم! اون با این همه قدرت می خواد در برابر چه کسی  
بایسته؟

در این لحظه، چهره ی پیرمرد درهم رفت. به خوبی مشخص بود  
که از چیزی که می خواهد بگوید، بسیار بیزار است:

- این رو بعدن می فهمی نورمن جوان. تنها باید یک چیز رو  
بدونی! اگه تو می تونی با قوانین بازی کنی، شیاطین هم  
می تونن با قوانین بازی کنن!

- یعنی چی؟ یعنی پای شیاطین در کاره؟

- بله. و باید یک چیز رو خوب بدونی. پاتر، باید تا زمان نبرد نهایی زنده بمونه. پس تو باید خوب مراقب او باشی. میتونی توی این راه با دشمنان اون بجنگی. اما فقط زمانی که اونا به تو حمله کردن. تا قبل از حمله ی اونا، تو حق دخالت در نبرد رو نداری!

برای دقایقی، بین آن دو سکوتی ایجاد شد، تا اینکه پیرمرد گفت:  
- خوب. فکر کنم زمان رفتن باشه. اما قبل از هر کاری که می کنی، این پرونده رو خوب مطالعه کن. این خیلی به تو کمک می کنه!

و پرونده رو به دست او داد. مارکوس، از جای خود بلند شد.  
پرونده رو برداشت. رو به پیرمرد کرد و گفت:  
- برای تمام اطلاعاتتون متشکرم.

دست خود را به سوی او دراز کرد. پیرمرد، با لبخندی بر لب، از پشت صندلی خود بلند شد. دست او را گرفت و فشرد. سپس گفت:

- آه... یه چیزی یادم رفت. فردا شب روز تولد پاتر جوانه.  
پس فردا، روز شروع سرنوشت تو و اونه. امیدوارم توی این راه موفق باشی!

این ها را گفت و دست خود را از دست مارکوس خارج کرد .  
مارکوس ، با سر ، سخنان او را تایید کرد . سپس ، برگشت و به  
سمت در به راه افتاد . زمانی که به در رسید ، سوالی در سرش شکل  
گرفت . سریع به سمت پیرمرد برگشت و گفت :

- راستی ! شما توی زمانی که این در بسته بود چه کار

می کردین!

پیرمرد با خنده گفت :

- خب داشتم این پرونده رو می نوشتم !

- پس .... بعد از اینکه من برم چه کار می کنید ؟

پیرمرد ، اینبار ، در حالی که بلند بلند می خندید ، گفت :

- خوب معلومه ! شروع می کنم به نوشتن یه پرونده ی دیگه !

مارکوس ، از این جواب پیرمرد ، تعجب کرد . اما می دانست که

نمی تواند از او چیز دیگری بیرون بکشد . بنابراین گفت :

- پس .... خدا حافظ !

و از اتاق خارج شد و در اتاق را بست . در ، به مانند قبل ، در نور

فرو رفت . و بعد از آن دیگر هیچ .

### پایان فصل 3